

ع.ج. ساوی



در گیر و گیر غروب

<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسندہ

درگیر و گیر غروب

ع.ج. ساوی

2024

	23=سیم آخر 57
فهرست	24=سر پله 59
1=خفه خون 4	25=ژینا 62
2=انتظار 8	26=آتش 65
3=حاصل 10	27=زمین 68
4=درد 13	28=زاری 70
5=سیمین 15	29=رمز 73
6=یاس 18	30=دیوار 76
7=گیرگیر 20	31=دیگر 78
8=نمیشود 22	32=شب 80
9=نبض 24	33=جاودانه 83
10=مطاع 26	34=پیامبران 85
11=محبوب 28	35=پیرگرگ 88
12=دیروز 29	36=باران 91
13=گم کرده 30	37=با ما 93
14=گردآفرید 32	38=چه کردهای 97
15=کوردل 36	39=انفجار 100
16=فریاد 40	40=امپریال 103
17=عروس 41	41=اعتراض 107
18=طرح 44	42=آزادی 109
19=صوفیان 45	43=بی خویشتی 111
20=شمن 48	44=آتش گرفته 113
21=امتداد 50	45=نوشته‌ها 118
22=شاپرک 54	

خفه خون

خفه‌ی خون گرفته‌ام
سکوت
گره کرده مشتی
در گلویم فشرده
خلنگر فریاد را
به خاکستر نشانده است.

نمی‌بیند
هُرم نفس‌هایم
جنگل‌های استوایی
رُسته‌های بارانی را
به آتش کشیده است.

احساس نمی‌کند
اشک چشم نیمه بینایم
شهر و ده و قریه را
با طوفان و سیل
بر باد داهست.

بگذار شرقی‌ترین
ترانه‌های غربت را
در دست‌گاه مخالف و بی‌داد
در ناقوس‌ها، برج‌ها و عمارت‌ها
به‌ترنم درآورد.

رُخستی فرما
دردهامان
یک به یک زبانی شوند
گرچه شماره‌اش
از دامنه‌ی بی‌نهایت عدد
بیرون پریده است.

این مرد کناره‌ی دیوار خفته‌ست
کابوس‌های دهشت‌ناک
رویای سرپناهی
بر سر بی‌سامانش
سقفی نمی‌زند.

آن زن
با چادر سیاه محنتش
جلو هر اتومبیل چراغ می زند
آتش در فتیله‌ی چراغ خانه اش
دود می کند
گنجشک‌ها زیر سایه‌ی چنار
جیک جیک جوع سرداده
فریاد عطش بر سر کشیده اند.

کودک خیابانی
بازی چه را در التماس
در کف ناشسته و کثیف
مطاع صالح و طالح
به ثمن اشک و آه
در ترازو نهاده است.

گروه
دسته‌های درهم و برهم مردم
سر و دست در تکان‌های ناچاری
بلند بلند
با خود حرف می زنند
چُر تکه می ریزند
حساب می کنند

هنوز هشت‌شان در گروه نه
بر جای مانده است.

چه گونه پس چه طور
عینک بی تفاوتی بر چشم
شانه‌های بی‌غیرتی
تکان داد و به راه خود باید رفت
تا کله

این کدوی بی‌حاصل
در خُفیه‌گاه گریبان فرو رود.

انتظار طلوع

به ناخواسته
لب خندی به استیصال
بر لبها
داغ می نهد.

به ناخواه
دست خسته
به چروک پرده‌ی پیشانی
فراز می شود.

از یاد برده است
غبار اندوهی سال و ماه
بر تخت غسل‌خانه
شست و شو خواهد شد
در جهانی که تنها
غسال و گورکن

حرف آخر را
در صیغه‌های ضارب و مضروب
تجوید می‌کنند.

به یاری نی‌های پوک بازوان
برگرده‌ی یابوی زانوان
سوار می‌شوم
عصازنان لاشه‌ی فرسوده را
تا پنجره پیش می‌برم
شاید که آفتاب
با چهره‌ی پر سوز و پر گداز
بر سر شاخه‌ها نشسته است.

شب را تمام
به‌تمامی
در سایه‌ی چراغ خرد
که تنها قدمی
ظلمت را به عقب رانده
پشت شیشه می‌مانم
مبادا خورشید
طلوع را از یاد برده است.

حاصل

گردش به‌چپ ممنوع
گردش به‌راست ممنوع
دور زدن ممنوع
رو به‌رو در جای‌گاه دید
پرده‌ای سربی از غبار و دود.

آمدنی چندان سخت و ناپذیر
که قامت خرد زاینده
در ضرب تاق طاقی دخمه‌ها
خم گشته‌ست.

رفتن چه دور
هر زمان نزدیک
خاک در قلدح
هر چه نوش
هر چه نیش
آوار کرده است.

چه دور کور کبودی بود
هشتاد سالگی
در گذر بی‌تابی زمان
هشتاد قرن
هشتاد هزار سال
پشت سر
سنگ‌لاخی انبار کرده است.

هر آن
هر لحظه
از راهی مخوف
گذشته است.

گذشته
سنگ آسیایی بر گرده‌ی ناتوان
کوله‌باری انبار کرده است
بر پشت ریش
بر جراحت و زخم نیش
در وز وز مگس‌های سبز سیراب واقعه.

آینده نیز
لرزانک لرزانی
در سرایش‌های تند

ترمز بریده
با سر سقوط می کند
ته دره
سرزمین موعود بوده ست.

آمدن به اختیار نبود
رفتن در تقاطع قاطعیت تیک تاک
در مقطع زمان.

چیزی به یادگار
نوشته بر برف
در آفتاب تاب سوز بی تابی تموز.

هر چه هست
تنها نقشی ست بر خاک راه
چون سنگ یادبود گور.

حاصل از رفتن آمدن
نقدینه ای بی مقدار
با تابش سوزان سکه از درون
که بیرون را
از شکل
چندان دگرگون نموده است
تا گور هم ارز صاحبش شود.

درد زیستن

در اتاقی با حوصله‌ی گوری تنگ
دل من که به اندازه‌ی زندگی
در تپش است
در نهایت تنهایی تنهاست.

سخت گرفته و دل گیر
در فوران غثیانی
خون به لب آورده است.

هیچ انگیزه در آن نیست به پا
تا بدان آویزم
یا لباسم
این غبار اندوده‌ی پوست
با پینه‌ی شاخی آن
از تنم باز کنم.

گاه گاهی به خودم می گویم
برخیزم

ای دریغا ز کلنگی تیز
تا پی و هر چه بنیاد است به پا
از بیخ و بن
تخریب کنم.

هر چه را می نگرم
پوچ و بی معنی ست
قرص و کپسول و آمپول
عمل جراحی
همه بهر زیستن است
آن چنان که گویی
زندگی درد زیستن است.

مرگ اما
از همه چیز آزاد ست
نه نسخه نه دارو نه دواخانه
نه بیمارستان
سکوتی ست بر هیاهویی بسیار
بر سر هیچ
مهر باطله ست
بر جریده‌ی آمار طویل
ممه‌ور ثبت و سند.

سیمین

مادر!
چه عرض کنم
وقتی خدای شان
بهشت را
در جائی از پای ایشان نهاده است
از آکله و پتیاره
حرفی بر زبان نباید راند
که پاک خانه را جایی برای تیز نیست
تنها زن است و زن
شاعرانه‌ترین جوهر هستی ست
خدا که هیچ
شیطان نیز خیره در وی می‌نگرد
آن یاغی
تا غموض اغماض وجود را
در هجای نامکرر تکرار
ذره‌ذره دریابد.
بی آن که در المپ
صخره‌های صعب سینا را

از لطافت لطیف پوازش
رنگ و لعابی تازه هدیه کند
از شراب شربت رگ هاش
در آیه های خشم
تزریق می کند
تا اشتران مست
در تیز و تاز تازیانه های بربر صحرا
بوی مرموز ماچه را
در قپان مطاع شرق و غرب
جست جو کند.
بر شاهپر شانه های شعر
پیش می روی
تا در دامن بی زمان مادرت زمین
بهار خاک را بارور کنی.
تخته روان گل را روان کن
کوچه های خاک آلود خاوران
در انتظار سیم ساق سراندازی غزل
شتک های باران تیر و طول طویل طناب را
از در و دیوار جارو کشیده است.
بدو پسر
دست مال ترمه
حریر حله ی هرات را
اطو بکش
رویای پریده رنگ قرن
آب در چشم و چار کودکان کشیده است.
خشک دماغ کاه گل را

از گلاب پیشانی شعر شاعران تردامن
گل نمی بزن
حافظ غش کرده است
مولانا
کف بر دهان از حال می رود.
ای برهنه سیم آب سیم تن
ای زن
بر یال بادها مرو
این تق تق چوب‌های زیر بغل
غژغژ چرخ‌های ویل چر
تلق تلق استخوان‌های شکسته است که پیش‌پیش تو
به درگاه خاک سجده می کند.
ای زن
از خطوط خاطر ایام
از استیصال دست‌های سرد
ماسیده در یخ‌چال‌های جیب
بر شانه‌های بی خیالی دم‌های لای پا بخوان
بخوان
از خاموشی آوازهای بخیه شده
بر لب‌های سنگی سکوت که ما
از ربع رابعه‌ی مسکونی زمین
تا ته ران‌های سفلیسی تهران
در انتظار طلوع فروغ بازوان شعر
امروز و فردا را شماره می کنیم.

یاس پیر

بهار خند زد و ارغوان شکفت
در خانه زیر پنجره گل داد یاس پیر
شاملو

از فراز یاس پیر
آب شار سپید ستاره گان
به ناز جاری گشته است.

سپیده های رخشان
اختران سحری
الماس تاب معادن سیاه افریقا را
سر زیر کرده است.

بهار از جرقه های روشن شیری
نفس تازه می کند
تا استخوان های خسته زمین
از خواب طویل زمستان
بیدار شود.

رایحه‌ی تلخ یاس
در باغ قدم می‌زند
بر سر آن که خونی تازه
در رگ و پی گیاه
جاری شود.

زنبورها
با کیسه‌های شهد بر شانه‌های شان
از راه می‌رسند
تا درخشش کوکب‌های خاک را
به گوش آسمان
در وز وزی مدام
زمزمه کنند.

با شلنگ به باغچه آب می‌دهم
تا بوته‌ی ظریف
حضور غریبانه‌ی مرا
درین خاک دورافتاده‌ی جنوب
باور کنند.

در گیر و گیر غروب

کدام نغمه می تواند ساخت
کدام سرود بر لب نقش می زند
دلی که از تنگی
در خون نشسته غثیانش
کاهلانه در رگ ها به پیش می خزد.

کدام کلبه گرم می شود
با هیزی یخ بسته
در کولاک آشوب های زمستانی.

خورشید در گیر و گیر غروب پاییزی
اگر هنر کند
بخار کم پشتی
بر شیشه ی پنجره بنشانند.

اردیبهشت
مگر با ما چه گفته بود

که در دم سرد شب گیری چنین دل گیر
با سرمای لب گز از هر سو
عصای لنگ لنگان من اما
در گوشه‌ی این اتاق تنهایی
خواب به چشمش نمی‌رود.

پوزار کهنه
با تخت و نیم‌تخت
رویای راه را
با مور مور گزنده‌ی کم‌خونی
به پاشنه
به پایم
تزریق می‌کند.

نمی‌شود

نمی‌شود
نه نمی‌شود چشم برهم نهاد
ندید
این‌سان که کارد
در خواب گوشت به خواب رفته است.

نه نمی‌شود
گرگ‌هار
در لباس بره‌های الهی را
که در گله پیچیده
با دندان و چنگ خون‌آلود
ندیده گرفت و گفت:
شاید که گربه‌ست.

باید گلو درید
به‌فریاد کینه و دشنام
تا مردگان‌شان در گور

آرامش هزار ساله از سر پریده
گور به گور شوند.

خامش ممان
مهر سکوت از لب‌ت بردار
ور نه خواهند گفت
سکوت از قدیم
نشانه‌ی رضا بوده‌ست.

نبض حیات

نبض حیات
در رگ کوچه
طبل بزرگ را زیر پای چپ
به شمارش قدم‌های عزم استوار
به نعره وادار کرده‌ست.

درها همه
حجاب از چهر خانه
گشوده‌اند
تا مهربانی‌ها
مرحمی بر جراحت ناسور می‌نهد.

پنجره غبار پرده
از سر زدوده
فاتحانه لب‌خند می‌زند
شهر از دیدار چهره‌اش
چراغان است.

خانه آتش کده‌ای روشن است
اجاق تنوره می‌کشد
تراکم دودی اعصار
بر فضای شهر
دیری پای‌دار نخواهد ماند.

راه‌ها
بزو
کاروان پیما
با قلعه‌های مسافر گُش
بر آسفالت داغ خیابان
از اعماق تیره‌ی زمان
گل‌بانگ درها و پنجره را
فریاد می‌زنند.

کلاغ‌های نوحه خوان
از انعکاس ضرب قدم‌های اعتراض
مصروع گشته
در پی مامن فرار
بر هر خرابه چنگال می‌کشند.

مطاع آزادی

خرک چی دوره گرد
با جوالی پر
انباشته از مطاع آزادی
در کوچه
در خیابان
نعره می زند
برای آزادی
در بلاد شیطانی.

آزاد زاده ای
آزاد برای مردن
تحت قوانین اجباری
تپیده در توبره های آزادی
آویخته بر چانه نوش خواری.

انگشت وسطی
برای استبراء
پای چپ
اذن دخول
برای بیتوته در بیت الخلای الزامی.

آزادی آورده‌ست
تر و تازه
ساز و کار روزگار باستانی
دست ساز اساتید
در رساله‌های موش خورده
در طویله‌های سلطانی.

با بند و ریسمانی
تافته
تابیده
از موی بز و پشم شتر
در اعماق بیابان‌های بی‌امان
به دست قبیله‌های سرگردان
در پناه مرحمت‌های یزدانی.

محبوب من

محبوب من
به تنهایی خو نمی کند.

صبح با تغیر
در را به هم زده
بی خدا حافظی دور می شود.

من و تنهایی
در اتاق راه می رویم
حرف می زنیم و سیگار می کشیم.

روز اگر چله تابستان
بالاخره غروب می کند.

در باز می شود
دستش برای کلید برق دراز می شود
و زندگی از سر نو آغاز می شود.

دیروز

تا همین دیروز
زنده و شاداب
آنجا نشسته بود.

از رنگ و بوی او
خانه اگر نه بهشت
قابل تحمل بود.

وفادارانه
کمر به خدمتش بستم.

امروز
برگهای خزان زده
دورگلدان بلور
روی طاقچه نشسته است.

گم کرده

چیزی گم کرده
به یاد نمی آورم
نمی دانم
چه بوده است.

خانه را
زیر و رو کرده
کمدها را بیرون ریخته
کشوها را واژگون کرده ام.

لابلای شمع دانی ها
با احتیاط
پی گرد می شوم
پروانه های پرواز می کند.

در رستای درخت
با تکیه بر عصا ایستاده
سوال می‌کنم
پرنده‌ای سرگردان
به سوی هیچ‌سو
بال می‌زند.

در صلابت سنگ
از کوه سراغ می‌گیرم
از قله عقابی
در من خیره می‌شود.

در خانه همه چیز
بو و نشانی از او دارد
در آینه نگاه می‌کنم
در اعماق سیاه مردمک‌هایم
نا‌آشنایی
سر به‌زانو نشسته است.

گردآفرید

شگفت آمدش، گفت از ایران سپاه
چنین دختر آید به آوردگاه فردوسی

چشم از این
سینه از آن
سر و دست از این
پا و کمر از آن
به باد
به طوفان درنده ی بیداد
داده اید.

این ندای جبرائیل
ملک مقرب نیست
در مزامیر ملکوت
نثار قدم های لرزان تو می شود
فریاد بلبلان
اسیران سینه است
در هم نوایی شب آهنگ
حق حق کنان تا سپیده
تا گوش های کر شده افلاک می رسد.

این رشته را سری
به درازای سلسله
از غرب تا به شرق
از شمال تا جنوب
به پهنای کوه ساران
به جریان جاری تمامی آب‌ها روی زمین
در زیر لحاف پوشیده
پنهان گشته است.

این ساز را
این نوا
نه سکوت می‌کند
نه ضد ضرب می‌زند
باش
تا تشت رسوایی ترا
از پشت بام هر بازار
هر کوی و هر گذر
بر زمین زند.

این مشّت آهن کوب مردانه نیست
تا سندان سرد کور چشمی
کرگوشی
ناشنیده‌اش رها کند

و بادهای باور بیابانی
لایه‌ای از ریگ‌های روان
بر آن کفن کند.

محراب ابروی دل‌دار
گیسوی سرکش معشوق
در عرصه آمده‌ست.

فوران فواره‌ها همه
به قامت سر فرازش تشبه نموده است
جنگل

سبز بودن و رستن را
از او درس گرفته
نسیم بر آشفته‌گی گیسوانش
حسرت می‌برد.

بر هر تار موی او
زاغی آونگ گشته‌ست
اگر ازدهای دریده چشم
بندهای غار را گسسته است
نمک سبز قامتش
زمردی‌ست
میل در چشم ازدها کشیده‌ست.

نگاه کن تا زنان
به عرصه درآمدند
رقصی چنین را میانه میدان نهاده‌اند
که آب
از دهن مولانا سر زیر کرده است.

کور دل مباح

دریا که پس نشست
کور دل مباح
پایان کار نیست
خیز بلند را
به زانو نشسته ست.

نهنگان تیز بال
چشم در حجله‌ی ماه بسته
مدی بزرگ را
انتظار می‌کشند.

بگذار تا پاشنه برکشد
حتا ماهیان خرد
با فریادهای خشم
به میدان درآورد.

گر چند به سطح آب
خس و خاشاک بی هنر
ادای نهنگان
به چشم و چار مردم کشیده‌اند
وای اگر
طوفان حادثه سر برآورد.

خزر از شمال
عمان از جنوب
برهوت بیابان را
به ابر چشم
سیراب می‌کنند
تا شوره در گل نشیند
و مرداب غرق نیلوفر شود.

فریاد

کاش فریاد را بهایی بود
چون آجری فراز آخر دیگر
در فرارفتن بنایی
پناه‌گاه آرامشی.

کاش نعره را
توانی بود
چون آمیزه‌ی ماسه و سیمان
در ملات سنگی به‌روی سنگ
در قامت دیواری
برابر بیابان‌گرد صحرایی.

اگر آه سرد را
قدرتی بود
در توان چوب کبریتی
با لهیب زبانه‌ی آتش
تا آهن سرد تنهایی را
در کوره‌ی بی‌آمان خویش ذوب کند.

اگر نه این‌ها همه
دست کم نقطه‌ای
در پایان جمله‌ای
که فعل آن در زمان‌های بسیار دور
صرف گشته است.

فردا

خیال می‌کنی
خود را فریب می‌دهی.

فردا همین امروز است
پس از دیروز آمده است.

تنها یک روز
پیرتر گشته‌ای
دست هم‌چنان کوتاه
به شاخه‌های پایین نخل هم نمی‌رسد.

ای بسا فردا
رعد برقی سترگ
درخت را
از ریشه برکند.

عروس سروستان

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم به داغ بلند بالایی
حافظ

با نظاره گان چه رفته ست
کاین چنین
سر در گریبان کشیده
با چشمان هاج و واج
به اطراف خیره می نگرند.

سرو آزاد ست
بر دست ها و شانه ها
کاین چنین
خرامان به سوی منزل موعود
مستانه می رود.

کدام دست
از آستین کدام دیو
این چنین
تبر در سروستان آزاده

نهاده‌ست.

کفن و کافور را
در فراموشی دولابچه
رها کنید
سنت بیابان‌گردان را
به طاق طویله‌ی نسیان
فرو کنید.

بایسته است که گور
رو در جهت شمال بنا شود
تا باد خنک از جانب خوارزم
رویش بهاری غنچه‌های پرپر را
در زمین‌های بایر
به بار بنشانند.

چشمه‌های چشم
دریای قطره‌ها بر دشت و دمن
سرزیر کرده‌ست
تا خاک سرد
دل به مهر گیا
گرم‌تر کند.

کوبش خلخال‌ها

دست افشان و پای کوبان
هلهله‌ی مادران
عروسان سپید بخت را
تا حجله‌های پیروزی
کل می‌کشند و سر دست می‌برند.

کسی پشت در
در انتظار دست‌مال رو سفیدی عروس
سگرمه درهم نمی‌کشد
کاینک انفجار خون
رشته‌ی حیات را
در سطرهای درهم تنیده و مغشوش
تحریر می‌کند.

طرح

صاف
ساده
به سادگی.

فرفره
در دوری دهشی به دوزار
به سادگی چرخ می زند.

قورباغه در آب گیر
پهلوان پنبه ست
اگر که مار شنا نمی دانست.

لک لک به ساده دلی
مار را هورت می کشد
در میانه ی نی زار.

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

یاران یکی یکی
دو تا دو تا
گاه گله ای تمام
از سنگرها گریختند.

آن سوی خاک ریز پست
از تیرها
طعنه ها
شماتت و اتهام
پیراهن یوسف و جگر زلیخا دریده اند.

اما سبزه زاری از خصیل سبز
خوش خوار

اشتها آور
آن سوترک
پهن گسترده بود.

یاران با توبره‌های طمع بر دوش
سر به خاک و خُل زدند
پنجه در خاک ریز فرو
تپه را
ستیغ بلند قله پنداشتند
شولای پشیمانی بر سر
با سری میان پا
بالا کشیدند.

آن سوی خاک ریز
شیب زخم دیده‌ی
تند می‌شود
یابوی زانوان را توان تحمل نیست
بر خاک غلت می‌زنند
پیشانی بر خاک راه می‌نهد
که اینک
دره‌ی سبز
جوی بار آب
شکمی سیر از علف.

مترسک سر جالیز
بر چماق دشت بان
که به تساوی
برابر با حقوق انسانی
تحت لوای آزادی
در آستین همه دخول می کند
زیرکانه لب خند می زند.

شمن

در جستجوی واژه‌ای هستم
از رسوبات رودخانه‌های نخستین
بازمانده در بستر مرطوب
آتش‌زدای تشنگی
صاف ساده صیقلی.

پی‌گرد جمله‌ای هستم
دست‌رنج باستان‌شناس
حفار عمیق خاک
در دل آوار تمدنی کهن
دست‌کار ریزه‌کاری کارگری
تابیده در کارگاه کوره‌ای.

کاوش گر نوایی هستم
رقیق و روان و روحانی
ضرب آهنگ جادوگر قبیله‌ای
رقاص رقص‌هایی
در مکاشفه‌ی باران.

با این همه سادگی
با این همه گوارایی
در آمیزش
خشونت و ناهنجاری همه چیزهای اولین
ترا تحریر می‌کنم.

به هیئت بتی
در دهانه‌ی خاموش غار
زایش‌گاه آدمی
تجلی‌گاه جلای جبروت عشق
تا مرا
به خاک‌بوس زانوی ستایش درآوری.

امتداد شب در روز

روز
هذیان سیاهی شب
درهم تنیده و سنگین گذر
به سیاهی و تباهی شب
در پی حمله های پی در پی
شکست خورده و مغموم
در احتضار طولانی
به خود می پیچد.

گربه های رام دست آموز
از پله های درخت بالا کشیده
به لانه گنجشک شبیخون زدند.

سگ های قلاده دار
با شناسنامه
در پیاده روها

استخوان گربه‌های پارسی را
در آسیای خشم می‌جوئد.

کلاغ‌ها
چشم گل‌ها را
از کاسه درآورده
با منقار خون‌فشان
بر آسمان شهر
چادر کشیده‌اند.

صف بی‌کاران
در عرض و طول جغرافیای سرمایه
بر درکارخانه‌های خوابیده
چشم سیاه کرده‌اند.

بانک‌ها
جسد‌های ورم‌کرده از انباشت قسط و قرض
ریا و وثیقه
ترک برداشته
زمین و زمان را در گند معده‌اش
به لجن درکشیده‌است.

گروه گرسنه‌گان
دست نیاز

به درگاه خدایی ناشناس
زنجیر کرده
لقمه نانی را به تکدی نشسته اند.

مردمان دروغ
دغل کاران حرفه ای
اوراد قرن های متحجر را
از لا به لای دندان موش ها
ربوده
بر منابر فریب آواز می کنند.

ایکاش که روز
در دامن شبی
به خوابی آرام بدل شود
تا سری به زیر لحاف
چشم های خسته بسته را
از لاله خشونت و نومیدی
رهای جان بخشی حاصل کند.

شب
اما شب پایان ناپذیر اعصاری
برآمده از شعر و سرود و تنهایی
بختک هول هایی ست
جگرخوار دل تنگی

آوار بر دیده‌های خسته‌ی تبار.

با دریغ

با افسوس‌های درد

رویای روز

به اشکالی عجیب

در هیئت غول‌ها و دیوها

به خواب سرازیر می‌شوند.

شاپرک و توفان

خطبه ای برای نزار قبانی

بمیر شاعر!
دیری ست مرده ای و خود
نمی دانی
ازین سپس باغ دیوان را
به گلی نایاب از پهن دشت جان
ملوث مساز
پروانه‌ی شعر شهر
بر کناره‌ی هزاره‌های تمدنی
از داغ و درفش و آه
به‌سوی پوچ پرکشیده‌ست
آن شربت شراب شادی بخش
از خم‌خانه‌های "معره"
به تلخی خیام بدل شده
وزن
الهه‌ی بی پروای رویایی
با مادرش "ایشتار" شلاق می‌خورد
سنگ‌سار می‌شود
و در جهاد نکاح تن.

ای شاعر شراب و شادی و قهقهه
 ای باگوس
 ای خیام
 چه در جوال‌های شعر چپانده‌ای که مرگ
 برای پروانه
 با فریب حقیر روشن شب تاب
 سوهان به‌دندان حرص می‌کشد؟
 هیئات به‌شعر
 زنهار به‌شاعران
 حتی پیاله‌های بی‌خویشی
 از فراموش‌خانه ریشه‌های تاک
 عفونت مرگ شاپرک‌ها را
 در ساحل نجات
 از دست‌های پاک ما نخواهد شست.
 آهای ای شاعر! سکوت کن
 این ناجیان هزار ساله
 تنها به آیات بادیه گوش می‌کنند
 در نجاسات ذهن خویش
 تنها دندان‌های سوسمار تطهیر می‌کنند
 در خون اینان عطش‌کشنده‌ی صحراست
 و با شتر هم‌خوابه می‌شوند.
 بگذار "کوبان" را
 گذر کن از همه‌ی ایام
 نمی‌شنوی زنگ کاروانی را که از حجاز
 آیات محکمت در نیام خنجرش
 بر سر شهر خسته می‌بارد.

نزار قبانی: شاعر عشق و شراب و شعر، از بزرگترین شاعران
سوری.

قبان = کوبان زادگان نزار قبانی

معره = شهری در سوریه که ابوالعلائی معری فیلسوف ماده
گرای بزرگ از آن شهر آمده است.

جهاد نکاح = طبق فتوای مفتی مکّه زنان می توانند برای رضای
برادران مسلمان داعش با آلت خود در راه اسلام مبارزه کنند.

باگوس = خدای شراب در یونان

ایشثار " الهه عشق و باوری در بابل قدیم.

سیم آخر

گاهی باید
به سیم آخر زد
بندها را گسست
قید هرچه باید و نباید زد.

به ریش حنا بسته‌ی قوانین سلف
با بوی تعفن هزار ساله
از استخوان‌های پوسیده
گورهای کهنه و متروک
به قهقهه خندید.

از این قاعد و قواعد کهنه
بوی ادرار شتر
کباب سوسمار
و جماع حمار می‌خیزد.

باید بند ناف را
از آسمان
از پیر مفلوک نشسته بر کرسی
برید و رهایش کرد
بی چاره به وقت قرائت قاری
با صوت جلی
آب دهانش روی رحل می ریزد
همه جا
حتا غارهای نخستین را
به نجاست وجود خویش
آلوده است.

بایسته است گاهی
درست مثل کرگدن
در میانه‌ی چمن غلتید
بسان پرستوها
ژاله از برگ گل نوشید
باید در دل دریایی قطره‌های خرد
شیرجه زد
رودخانه را تا قلب دریا
دست و پا زنان پیمود.

باید گاهی به سیم آخر زد.

سر پله

سر پله‌های مهتابی نشستن
عینک را میزان کردن
زندگی را در خیابان دیدن
که به سرعت می‌گذرد.

دستی فرا بردن
آهی سرد
از سرمای یخ‌زده سینه کشیدن.

سیگار را روشن کردن
تا دود تلخ
مرحمی شود

بر خارهای خلیده در جانت.

2

روزگار
کم بودها
شکست‌ها
و آرزوها
در رویای آینده
برآورد می‌شود.

در روزگاری
آینده‌ای نمانده‌ست
رویا خشکیده
و تو در خود فرو شکسته‌ای.

3

اتاق تنگ‌ست
خانه تنگ‌تر
کبوتر دل در سینه می‌تپد
پای را رای رفتن نمانده‌ست.

ژینا

برای مهسا امینی

ژینا نگاه کن
می دانم با خبری
آگاه گشته ای
گل آب رگ های تو
مشام خاک عسرت گرفته را
بیدار کرده ست.

چه گیسوان براق
با برق برق شبق
در سووشون تو
به مقراض چیده می شود.

سر بندها و روبندها
هر آن چه که بند است و بند می کند
در بند بند شهر
طعمه ی حریق گشته ست

دخترم تو نمرده‌ای
در پیش سیل زنان
مردان و کودکان
راه را به پیش می‌بری.

کبوتران حرم
بندیان آب و نان
پای بسته
اسیران مانده در خانه
کفن شده در چادر و روسری و روبند
در پرواز شبانه‌ای
به باز اشتهب بدل شدند.

این پلنگان یاغی سرکش
حتی به حجله ماه راضی نمی‌شوند
خون به طغیان نشسته‌ای
در رگ‌های عاصی گرم‌شان
در قلقل غلیانی آرام ناپذیر
بر آسفالت خیابان‌ها
ندای حق‌خواهی نوشته‌اند

هزار سال
در کش‌کش نعلین و عصا
در عطف دامن عبا

کور و کر
ناقص و عاجز
در چرتکه‌ی شکم و زیر شکم
به حساب آمدند.

پنجه در چشمه‌ی خورشید می‌کشند
تا خون آفتاب را
در رگ زمین بارور کنند
بالیده‌اند
بالیدن را
سهم هر روزی همه
قلم داد کرده‌اند.

آتش

از آن بهدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست حافظ

جنبانده گان سر ز دل تنگی
فراز تن
خانه خالی نیست
دانا بانوی زیرک
پایین کشیده نور لمپا را
حذر از دیده ی دشمن.

تنور خانه گرگرمی زند دایم
خمیر چانه های نان
برشته می شود بر سینه ی بریان
تا که دست مهربان زن
مساوی می کند قسمت
بر سفره های نیاز تن.

نمرده آتش روشن
زنده بیدار است
خلنگ‌های سرخش
در حجاب سرد خاکستر
نهاده در میان
با هیزم تازه
رویای شعله‌ی سرکش.

درنگی کرد باید
پنبه‌ها را رشته می‌سازد
می‌بافد
تافته‌های خشم
بر سر بند رخت
تا که بی‌رنگی به‌رنگ آید
درفشی
در کف فریادهای خیابانی.

کوره می‌سوزد
لهیب آتش سوزان
آهن سرد زمان را
روی سندان
تا که آهن‌گر
طرح سوزش را

به شکل زنده‌ی خورشید
بر فراز گره کرده مشت‌ها
برافرازد.

خانه خالی نیست
زنان
گرد از جبین آینه
با دامن گل دار سترده
زیبایی خود را
در فضای خانه بخش می‌کنند.

نمانده دیر
تا بلبل رگ‌های زیبایی
صدای منکر زاعان
به پستو دخمه‌های غار
پس راند.

بر سر هر کوی
هر برزن
حجله‌های روشنایی را
در تابش چهره‌های شاد
به کوری خفاشان شب اندیش
به پا دارد.

زمین خورده

زمین خورده
برمی‌خیزم
به‌راه ادامه می‌دهم.

پای فرسوده
بر سنگ می‌خورد
دردناک به‌راه ادامه می‌دهم.

کورانه
در چاله فرو می‌غلتم
از چاه سر پوشید بر می‌شوم
به‌درآمده
به‌راه ادامه می‌دهم.

از این همه استقامت
به‌تنگ آمده
از دست خود فریاد می‌کشم.

می‌رود
از این همه افت و خیز
به‌غثیان درآمده
بالا بیاورم.

دست به‌دیوار
با تکیه بر عصا
قدم پیش می‌نهم
به‌جز رفتن به‌راه
راهی نمانده‌ست.

زاری

زاری هیولایی ست به هر خانه
می لاید و ناله اش
خیمه ی درد می کشد
بر سر شهر.

زاری گورکنی ست با پنجه های ستبر
قبرهای هزار ساله را می شکافد
تا خاک مرده
بر بام و در پی فشانند.

زاری خفه خونی گلوگیر است
نفس را تا خفگی

در سینه حبس می‌کند.

زاری طاعونی فرو خیزنده است
آوازش
شهر را بی کفن و کافور
دفن می‌کند.

زاری ضجه‌های شومش را
به سر انداخته
از بلندترین مناره
گل‌دسته‌ها را مسموم می‌کند.

زاری گریه نیست
تا با فرونشستن طوفان اشک و آه
رنگین کمان فراغتی شود
با لالایی آرامش و سکون.

زاری سگی‌ست سترک
با دهنی آلوده به خون
اوهام وحش
گرگ درونش را بیدار کرده‌ست.

زاری نعره‌ای‌ست
از غارهای نخستین آدمی

از کلبه‌ها و کومه‌ها
کاخ‌ها و عمارت‌ها
سینه‌ی همه‌گان
مامن آواز خویش کرده‌ست.

هیچ طلسم و تعویذی
بر شیشه‌ی عمرش
تلنگر نمی‌زند.

جادوگران قبایل
با حرکات کواکب و ترصید ستارگان
شب و روز حرام کرده بر خود و دیگران
باطل السحری
بر این جراحت چرکین
ضمادی نکرده‌اند.

رمز و نشانه

هیا بانگی ست خاموشی
تنها به گوش جان شنیده می شود
بیپوده نیست
که سرسام
باعث سرگیجه باعث می شود.

در دل هر سنگ
پرتابی نهفته ست
که پای لنگ را
نشانه می رود.

هر پر
گر چند مچاله و سوخته
در پای هر قفس
آب های آبی آسمان را
در دل به ودیعت نهاده ست

تنها فوتی کفایت ست.

زار و نزار
بوته گلی
در عطش عطشان صحاری سوزان
بهاری در خود ذخیره کرده ست
زمرد سبز
بر مقدم زمان
گسترده می کند..

شاخه ی ترد هر کبریت
آتش فشان خاموشی ست
در انتظار سمباده ی دستی
تا بناهای هزار ساله را
به خاکستر بدل کند.

هر سنگ نوشته
در وادی خاموشان این دیار
فریاد نعره ای ست
حق را
با گل میخ های مشّت
بر طاق نسیان ظالمی
حک کرده ست.

رمزی ست زندگی
در سیمای پر چین پیر
نشانه‌ای
از باری که برده‌ست
از آردی که الک کرده
غربیل را بر میخ مطبخ آونگ کرده‌ست.

دیوار زندان

از درون دهان بی دندان پنجره ای چارتاق
کرکره زیر ابرو برداشته و وسمه کشیده
پلک "بیلایند" بینا و چشم دریده
انفجار سرخ داغ دیده سرفه های سل
وردی به همراهی اوراد پریشانی
همراه نمی کند.

بادی بی صدا و پنهانی
از کوه سار عمارت ها
برج ها
دیوانه‌ی سرگردانی ست
پرسه زنان
که سگ دو آغاز کرده ست.

در پیچ پیچ کوچه پس کوچه های بی پناهی
پیچ و تاب می خورد

پی تخریب می رود
به در و پنجره می کوبد
به دار و درخت
به نارک آرای نهال خرد می پیچد
پرسه می زند به پیش می تازد.
تا پنجره ها را ربوده
کرکره ها و بیلایند را گم و گور کند
باغ را بنه کن کوچ می دهد.

در چنینش شقاوت وحشت
آجرها
در نظم نظام اجباری
در شلاق کش ملات آهن و سیمان
در چنین دیوار
دیوار عتیق چین
سد یاجوج و برادرش ماجوج
قلعه و حصار سنگی باستیل
قتل در دخمه های اوین
آهی
نالای خرد
هر چند سرد و بی رمق
شنیدن را بی تاب می کند.

دیگری

گفتم
بر فراز ابرها
برایت خانه می‌سازم.

خاموش نگاه کرد
چیزی نگفت.

همه گل‌های سرخ را
در دامن
انباشته می‌کنم.

تنها نگاه کرد
چیزی بر زبان جاری نکرد.

خورشید را وادار می‌کنم
بر بام خانه‌ی تو طلوع کند.

نگاهش گیج و دور بود
لام تا کام
زیان به سخن نگشود.

اعتراف می کنم
هیچ یک از این ها
در توان من نمی گنجد
اما دروغ گاهی دل پذیر می شود
تنها مرا جانی ست
که با تو شریک می شوم.

لب خندی پریده رنگ
بر لبش نشست
دستش دراز شد
دست مرا گرفت
شانه در شانه ی هم
قدم در راه نهادیم.

شب نشین

نه بر سر آنم
که هم ساز شوم
با این همه سازهای نا هم ساز
نا هم کوک.

در کف من
هزار نغمه می گنجد
با عطر و رایحه‌ی باغ
سبزه و هر چه رستنی ست
چشمه آبی
از دل سنگین فشار کوه
به در جسته
نرم تن زنانه‌اش
در سنگ سار دره‌های خوف
رقصان و پای کوبان
به آب‌یاری گل‌های شکفته در صحرا

پیش می‌رود.

هم‌نوا نخواهم شد
با آماس کرده طبل‌ها
بادشان در شکم
با نای بوی‌ناک بوق‌های دریده گلو
بی پرده
بی دستان
در ضربه‌های دست بر سر و سینه
با کوبش زنجیر
بر پشت‌های بی‌حاصل.

راه با قدم‌های احتیاط
آزموده و ره‌وار می‌شود
سنگ سیاه محک
بر تنش نیش می‌زند
تا گوارید
صاف و صیقلی
در دست‌گاه یا گوشه‌ای
فرا رود.

حجت بریده‌اند
تنها راه دخول
در عشرت‌کده‌های بهشت

در وصول به‌افت و خیز
ماچه‌گان و امردان
از کوره راه
عبودیت و زاری
دمیدن در سازهای التماس و دریوزه
می‌گذرد.

خفاش‌های شب نشین
در تو به‌توی فریب و دروغ
بر دندان حرص و آرز
سوهان طمع کشیده‌اند.

گرسنه چشم‌های طلب کارشان
در اندرون تاریکی
با جست‌جویی از خسته‌گی به‌دور
قدم به‌میدان‌ها نهاده‌است.

در پی گرد شاه‌رگ حیات
با پنجه‌های آلوده به‌مرد و مردار
بر گرده‌ی باریگ و رگ‌های ملتهب
با نوازشی خواهرانه
پنجه می‌کشند.

جاودانه

در تخته روان مرگ حتا
شعله می کشد شرری
در نهاد من
که مرگ
پایان راه نیست.

از خاک برآمده
با خاک می روم
اجزا خاکی من
غبار می شود
با باد می وزد در چشم و چار
دریده دیده گان
تا کور و عصا زنان
بر خویش بنگرند
خاکستر نشین
عجز و پریشانی.

در باد پیچیده می شوم
باد گردی سترگ

طوفان خشم می شوم
بر در و دیوار کاخ ها
کنگره های بی ترحم بی داد
می زنم
رفعت رفیع را
با خاک راه
خاکستر مذلت و خواری
نشانده
لب خند می زنم.

هرگز نبوده ام چنین
پر شور و پر امید
آموخته
نیک آگهم
با بود و نبود من
چیزی نه کم
نه زیاد می شود.

وجود پدیده ای ست
دایمن ثابت
شکل ها تغییر می کنند.
من هستم و بودنم
خاری ست
در دیده گان ظلم و ظالم و بی داد.

پیامبران

پیامبران الهی
ار راه رسیده‌اند
سوار بر باد
باد دمه‌های زمستانی
گردباد غبارآلود صحرائی
همراه باد
در دست‌های تهی دست ناچاری.

شمعی افروخته
از چربی گورهای بر باد رفته
گورهای متروک هزار ساله
گورهای نفرین و درد
با دندان‌های زهر اندود
فرو رفته در اندام درخت
در اندام گل و گیاه .

پیام‌بران آمده‌اند
با دامن قبایی آلوده به خون
از خشک دست‌های خون چکان
گلبول‌های آوازه خوان آزادی.

دامن‌کشان می‌گذرند
بر درختان افکنده
در مسیر راه
بر گل‌های لهیده
بیرون فتاده از گلدان
بر پیکر سوراخ سوراخ
با نیزه‌های نی
با گلوله‌های ارزان قیمت بازارهای جهان.

پیام‌بران حاضر و آمده ایستاده‌اند
با پیام ملکوتی اعلا
بر لب‌های خشک
خشک از تشنگی
بر جاری روان بیرون پریده از شریان
سینه‌های شکافیده
سرهای شکسته
در ضرب ضریب چماق
پنجه بُکس
چاقوی رها شده از ضامن.

بر مذبح مذاهب خدایی رفیقه‌ی شیطان
قربانیان به‌صف
قطار گشته‌اند
بی‌قطره آب وداع آخرین
خنجر بر گلوگاهی نهاده‌اند
که گل را صدا زده‌ست.

آیات رحمت زیر لب
تکرار مکرر عزت
دمیده از افلاک
دشنام از تلخ لب‌ها محو می‌کند.

دستی اگر فرا رود
لمس پینه‌ی پیشانی
نشان دندان سگ نیاز
در نماز التماس
خواهش و دریوزه‌ی عبدی عبید
بر سفره‌ی مذلت و پریشانی.

پیره گرگ

سگ رامی شده ایم - گرگ هاری باید
سیاوش کسرائی

سگ رامی نبوده ام
تا قلاده ای صاحبی
گوشوار اربابی
حتی حلقه‌ی نامزدی دختری
آب توبه سرم ریخته
در چهار دیواری اتاقی
به ضرب صیغه‌ای
نشانده‌ام کند.
چاووشی در عروسی خانی
می خواند:
"این مال بگیر و بر سر
مال خود
بریز".
نور پریده رنگ رسالتی
در آسمان سوخته‌ی غروب

بر "بنری" از لامپ های نئون چشمک زن
در اتصال دم فرشته ای ریقوتی
با فصیح فصاحت
در ضریب بلوغ بلاغتی
تبلیغ می نمود:
"این مزرع تو است
در زمین خودت
از هر طرف که دلت خواست
دخول می-توانی کرد".

نه سگ رامی نگشته ام
گرگی پیر و خسته ام
پای چپم لنگ می زند
آوای وحش هنوز
هم پا و هم قدم
سوز سرد صحاری سوزان را
در نسوج تنم زوزه می کشد.
دندان های لق و پق مصنوعی
با لرزه های مهیب ترس
گام های مرگ را
با نت های بلند چماق
تق و تق
به هم نوایی نشسته است.

سگ نبوده ام
رام هرگز

انباره ی پیچ پیچ بی هنر
با یک " مک دونالد " یا پاچه ی " فرای چیکن "
تا خرخره انباشته شود
نیش های من اما
برای لُخمی گوشت تازه و خون آلود
تیر می کشد.

باران

ببار باران
دیری ست نشسته‌ایم
تشنه لب
بر زمین سوخته
بر خاکی که له‌له‌اش
دامن زمان را
بر باد داده است.

چه طولانی و دراز
در انتظار ضرب قدم‌های پاک تو
بر بام‌های دروغ
بر پایه‌های پوسیده‌ی قرون
و عمارت‌های نیرنگ و فریب
چشم به راه
سفید کرده‌ایم.

ببار باران
بر این زمین

سوخته
در شقاوت بی‌ترحم بی‌داد.

ببار باران
دانه‌های کاشته را
به‌ثمر نشان
تا مشتهای گره کرده
از خاک سر برآوردند و
لایه‌های خالی را
با فریاد خشم
از بیخ بردرند.

خجسته باغ‌کاران راست قامت
با بیل‌چه‌ی کف‌های آبدید
تخمه‌های چشم
رشته‌های سبز زمرد
از گیسوان بافته
بر خاک تیره نهاده‌اند
در انتظار هم‌رهی یاران
لطفات باران
تا شوره‌زار را
به گل‌زاری خرم بدل کنند.

با ما چه کرده‌اید

به مناسبت قرار داد زیر دریایی اتمی استرالیا و امریکا

آقا بگذار زندگی کنیم
این بازوان قلم شده
ساق‌های از زانو رها شده‌ست
که بر طبل‌ها
دهل‌ها
بی‌امان چماق ضربه می‌کوبد.

شیپور بهاری نیست
تا سبزه را
از دل خاک تیره برویاند.

اسرافیل به‌ناچاری
در بوق بی‌کسی و درماندگی خویش
پایان زندگی را
به گوش سنگین جهان جار می‌زند.

بانگ بلند بانک‌ها تراست‌ها
کارتل‌ها ست
مزدوران
جیره‌خواران خدای سرمایه
خوب خورده
چریده
پروار گشته‌ست.

خشاب‌های نوازش را
در خزانه شلیک نهاده
آماده و سر به فرمان‌ست.

آقا بگذار زندگی کنیم
آن‌که در آن بالا نشسته‌ست
پدر آسمانی نیست
مول مادر ست
نگهبان خدای بی‌زبان دلار، پوند، یور
روپیه و دینار ست.

آقا نگاه کن
انفجار بمب‌ها، خمپاره‌ها و گلوله‌ها
بر سر
چلچله و چکاوک سار

چه آورده
که در حساب هیچ کتاب نمی گنجد.

شکم جبهه‌ها از کودک و جوان
ورم کرده
خیکش به‌ترکیدن نزدیک گشته‌ست
تا انفجار بمبی
افکنده از جانب خدا
کار عزرائیل را
ساده‌تر کند.

با فرزند آدم چه کرده‌اید
سعله‌ی کبوترهای مشدی
لوطی محل روی بام
آواز ملکوت را
به‌زبان ساده تهجی می‌کند
صد جفت کبوتر
سفید، طوقی، دم‌چتری و چاهی
در هر غروب
آسمان تیره را
ستاره باران می‌کند
تا اعماق خدا را روشن کند
با کبوترهایش
تا بی‌کران پرواز کرده‌ست.

با او چه کرده‌اید
با تیر کمان لاستیکی
گنجشگ شکار می‌کند
تا قوه رجولیتش را پروارتر کند.

چه کرده‌ای

با خود چه کرده‌ای
که این چنین زمین
از بردن بارت
تن زده
سر در گریبان خفت نهاده‌ست.

چه کرده‌ای که هوا
بی بخار نشئه‌ها و دود
در ریه آماس کرده
سر بر در و دیوار می‌زند.

با خود چه کرده‌ای
گر بر خود برآمده
یک دم
در آینه بنگری
جیوه در پشت شیشه آب می‌شود

قطره قطره می چکد
بر خاک مذلّتی
که بر آن ایستاده‌ای.

شرم از خجالتش
در دیده گان تو
سیاه چادری بر سر کشیده
تا که مردمان
سر از زانوی افلاس برکنند.

آن چه در رگ های سست تو
کاهلانه پیش می خزد
آوای توحش ست
پیچیده لا بلای دستار فرق تو
که از غارهای نخسین آدمی
به ارث برده‌ای.

کجاست خنکای چشمه‌ای
بر له له
عطش صحرای سوزان سینه‌ات
که به جای کبوتران
زاغ و غراب و جغد
مامن و ماوا گزیده‌ست.

غاری درون اندیشه‌های تو
دهان گشوده
که آتش هزار دوزخ
از آن زیانه می‌کشد
باشد که خار جرقه‌ای
دامن درازت را
در چنبر شعله‌ای
به‌سرمای خاکستری بدل کند.

انفجار جوانه‌ها

تبدار واقعه را دیگر
دست خسته به فرمان نیست
شاملو

تبدار واقعه
بر شاخ و برگ
بر نهال تازه‌ی افرا
بر سرو کاشمر
به تساوی ضربه می‌زند.

در قاموس تحجرش
برآمد از غارها و بیابان‌ها
از شیر شتر و راسته‌ی سوسمار
ظلم بالسویه را عدل خوانده است.

ضربه می‌زند به این امید
که گشن پر شاخه را
با ارره‌ی حماقتش

از پا درفکند.

اگر چه از هر زخمه
خون حیات
خروشان و سیل وار
بر زمین جاری ست
عطر جاودانه‌ی خاک
داروی غش و اغما
هر بی جان شده را
به هوش می آرد.

زمین از خون پروده می شود
تا نهال های بالنده
از یخ بندان قرون سیاهی سر برآورند.

با چشم لوچ یک سویت نگاه کن
هنوز چنگل
در سوگ تکه چوبی که دار شد
آتش را در درون خویش
پرورده می کند.

تو نمی دانی
در رویای جهالت جاودانه خفته ای
هر چه کنی به خود کنی

به انبان سیری ناپذیر انباشته‌ات کنی
هر ضربه می‌زنی
بر استخوان تخته‌بند فرسوده می‌زنی.

نمی‌فهمی
می‌رسد روزی
دست اسف
بر پینه‌ی پیشانی حماقت می‌کشی
شعله‌ی خفت
سوزشی در قامت فرتوت
از پای تا به‌سر
زبان‌ه می‌کشد.

امپریال خوش گله

چه کسی گفته است
امپریالیسم بد است
اخ است و حرام زاده است
مردان بزرگ جهان
همه امپراتور بوده اند.

کوروش پارسی
سزار رومی
چنگیز مغولی
حتا آشیخ سلطان حسین
کودک نواز صفوی
امپراتور بوده اند.

امپریالیسم متجاوز نیست
مهربان و مامانی است
با حق سلطه بر تمام جهان
برای آدم کردن وحوش

آدم‌خواران
پا برهنه‌ها
به‌استعمار روی کرده است
گاهی
فقط گاهی
یک ذره استثمار می‌کند.

مهربان است تا بدان حدی
که برای دوستی با شما
خواهان آزادی‌ست
آزادی مطلق
آزادی تجارت، آزادی تجاوز
آزادی چپاول و غارت.

بیچاره چه بایستش وقتی
شما آدم نمی‌شوید
ناچار با گلوله، مشتی یا لگد
باید به‌کله‌ی خرها فرو کند.

باید بفهماند
آزادی چیز خوب و خوش‌مزه‌ای‌ست
مثل راحت الحلقوم
برای سلامتی لازم و گاهی
باید نوع شافی آن را

به شما حقنه کند.

دولت‌ها باید
همه محدود شوند
چه معنا دارد
یک مشت قل‌چماق
با تقلب برگردهی مردم سوار شوند
در کسب و کار
خرید و فروش
حتا جماع مردم
اظهار نظر کنند
به خیال خود
نفع عامه را
سر لوحه‌ی کارها قرار دهند.

تعرفه‌ی گمرکی
باج سبیل دولت‌مردان غیر مردمی‌ست
دولت‌هایی که ضعف و ناتوانی را
با لعاب حقوق انسانی
از نظرها دور کرده‌اند.

کاسب حبیب خداست
معادن
مواد خام

ودیعہی الہی ست در زمین
زمین ملک طلق خداست
کاسب همیشه یار و همدم خدا
بوده و هست و خواهد بود
آنچه را خدا
در دل خاک‌ها نهاده است
در تملک کاسب‌ها
پشت مهر مادر آن‌ها ست
حتا به قیمت نابودی زمین
و آلودگی محیط زیست.

استقلال طلبان
خراب کارانند
هند را نگاه کنید
دارد از گرسنگی می‌میرد
چین هنوز هم بست‌های گران
بر شکم حقه می‌زند
تا جیرجیر کنان
در ہیروت پرواز کند.

اعتراض

بالا می آوری ز درد
اگر از خشم برنکشی فریادی
سنگ صبور سینه می شکند
اگر از سویدای دل
برندهی دشنامی.

مگر بند رخت این اعصاب
تا به کجا
تا به چند
امتداد می یابد
در کشاکش هزار توی چهره‌ی بی داد؟

رفت و آمد آفتاب
سعی باد و باران
رحمت مفت و مجانی از آسمان
موریانه‌های بی‌ترحم مرگ‌اند

صندوق سر به مهر سینه را
شب و روز
در آسیای دندان‌ها
سابیده خرد می‌کنند.

بی‌هیچ اعتراض
پرسش یا که شک
خود آن علفی
خود رو و بیابانی
ترس سر آغاز تباهی‌ست
پژمردن زرد شدن
خشک ...
تا سرانجام به خاک بدل شوی.

چه کس
یا خود کدام بلاهتی
حتا انتخابی
با تو چنین کرده
می‌کند؟

آزادی

صافی و سره
قطره آبی از بارش دوشین
درگاه گل بام مانده ست
بی هیچ التفاتش به هرزآبهی ناودان.

فرینده و فررار
تک نتهای آوازی
در گوی قناری و قمری.

دل چسب و اشتها آور
تکه پنیری که مادر قاتق نان می کند
در چاشت گاه صبح.

سرخ و آتشین
در آبی بی پایان
وقتی که طاق باز یله کرده ای

بر ماسه‌های ساحلی
به‌رنگ خام‌خیال جوان‌سری
آزادانه در آسمان پرواز می‌کنی
تا پیرانه‌سر آه سرد
از جگر خسته برکشی.

بی‌خوشی

گریز
گریز
گریختن.

دزه دزه از خود به‌در شدن
قطره قطره ذوب شدن
تا شعله واپسین در خود فروشدن.

از خویش به بیگانه
از دوست به دشمن التجا بردن.

زیر پوشال‌پوش
سقف کلبه‌های الکل و افیون
کپسول‌های آرام‌بخش
قرص روان‌گردان
آرمیدن.

در گذر نمک‌زار ابرهای بی‌حاصل

غرقه شدن
به خیال ساحلی آرام
در بلندای شرع سرکش هر موج
چنگ زدن.

نه گلوله باران چهارپاره‌های خیامی
نه خم‌پاره‌های می‌خانه‌های حافظی
این یاغی مغلوب معترض را
آرام نخواهد کرد.

ملک مقرب نیز
داس سرکڑ را
بر دروازه‌ی بی‌در
تکیه داده
سیگار دست‌پیچ دود می‌کند.

بیچاره
از وحشت برخورد تنیده
خانه و خیابان را می‌نگرد
به سیگار پک جانانه می‌زند
ناباورانه سرش پس و پیش می‌شود
آیا مرگ را توانی هست
تا مفرغ دست‌های خسته را
از نوشداری بی‌خوشی لب به لب کند؟

آتش گرفته سرو

اینک مه بانوی جاودانه
مادر آب و رستنی و موسیقی
ناهید
به بلندای زمان
و گستره مکان
گردن از عقد پروین رها کرده
از پله‌های ماه تاب
سنگین و پر خرام
بر فراز خاک
دامن کشان می‌گذرد.

دامنش از آب
قامتش از سرو
نور حضورش زن
قد راست می‌کند.

شولای درد و دروغ

بی‌داد و بی‌کسی
عرضه‌ی تاریک سال‌ها
از شانه دور کرده
قدم رنجه می‌کند.

در پیش‌گاه بلخ
بر آستانه‌ی کاشمر
در برابر سرو
پا سست می‌کند
تا قامت خویش بنگرد.

از دشت، از کوه، از بیابان
سرو بالای دختران
جلوه‌ی آسمانی زنانه بر زمین
هزار در هزار
باتالو هزار خورشید
در تب و تاب درخشش است.

کجاست سرو من
درختی که مرد خرد
بر در آتش‌گاه نهاده بود.

___ ناهید چشم در چشم‌خانه چرخانده
با التهاب سوال می‌کند. ___

خشم و دروغ
آتش در سروستان‌ها نهاده
کینه‌ی شتری
از زهر دندان سوسمار
باغ را به آتش کشیده‌ست.

____ زنان یک صدا جواب می‌دهند ____

این ستون دود از کجاست
که خاک در قدح دیده می‌کند
چشم دیدن پیش پای را
دل نمی‌کند.

____ در سپیده نقره‌فام
صبح دور
ناهید دردمندانه سوال می‌کند. و مادران در جواب
زار می‌زنند. ____

آه مادر
ای زن زنانگی
همه زن‌های پا به ماه
رودابه بر سر زایمان
از پا فتاده از جای رفته است

تهمینه‌ها همه
بی بلوغ بهار نرینه‌ای
سهراب‌های پهلوی دریده را
شیر می‌دهند.

___ سیاه‌پوشان
یک صدا
به نعره فریاد می‌زنند. ___

کدام پلید
با استخوان لهیده‌اش در گور
کفن به دندان گزیده‌ست
که داس مرگ این چنین
برگرده‌ی سوسن و لادن
نهاده‌ست؟

___ ناهید زار می‌زند
بر سرو سوخته
بر نهال باغ
و در بازتاب چشم
پرسش گرانه می‌پرسد. ___

غارنشین صحراها
در حسرت ماچگی اشتران

خاک مرده
بر در و بام بیخته
الکش را به دیوار آویخته
بعد از عبور قرن‌ها
پای از گلیم خویش بیرون نهاده‌ست.

___ به سووشون نشسته زنان
گیسوان به مقراض چیده
در جواب نوحه می‌کنند. ___

در خروس‌خوان سرخی شفق
ناهید دامن آسمانی را
جمع می‌کند
مبادا
از ساقه‌های سوخته‌ی سرو
آتش بر دامنش لکه‌ای نهد.

نوشته‌های دیگر

شعر

- 1= سرخ گل، سیم‌خاره و زندان
- 2= بر حریر آنقره بی ناظم حکمت
- 3= کومه‌ای در انتهای جهان
- 4= خوان آخر
- 5= وهم آب در رگ دشت
- 6= چنین گفت خیام
- 7= آوازهای آدمی در اعماق خاموشی
- 8= درگاه

نمایش نامه

- 1= چراغ
- 2= شه‌مات
- 3= هریسان
- 4= سیاووش‌گرد
- 5= زن، سنگ و عشق
- 6= طوطی و آیه.

داستان

- 1= طومار مرموز عشق
- 2= بابا مرجان
- 3= آفتاب‌گردان سرخ
- 4= آتش‌سر
- 5= آذرخش بر فراز شهر

ترجمه

- 1= زنان نویسنده عرب گردآورده
- 2= زارهای زنی به نام بیروت حنان الشیخ
- 3= آشوب گرایان رودریگو کدوارد
- 4= شمال از شمال شرق افریقا گردآورده
- 5= زانوه‌های شکسته ذکریا تمر
- 6= ادبیات انقلابی عرب گردآورده
- 7= نویسنده‌گان معاصر عراق گردآورده
- 8= فیله‌های امیر تیمور لنگ جرال‌دین مک کائورین
- 9= ستاره‌گان در شب کویر گردآورده
- 10= زیر آسمان برهنه گردآورده
- 11= اسباب کش‌ها دیوید ویلیامسن
- 12= زندگی سگی جک دیویس
- 13= بدون شکر جک دیویس
- 14= کودکان و اسلحه بدر شاکر السیاب
- 15= بلال
- 16= ند کلی داگلاس استورات
- 17= خانه دوم گردآورده
- 18= نوزاد آلن مارشال
- 19= سپیده در دست کت ووکر
- 20= لمس ابریشم بتی رولند
- 21= عرصه‌های حیرت لنگستن هیوز

- 22=جان پد و اشعار دیگر جک دیویس
- 23=اشعار ابرجینیایی گردآورده
- 24=لباس های به درد خورد نزد یهود لنگستن هیوز
- 25=بلوزهای دل تنگی لنگستن هیوز
- 26=افریقا کلود مک گی
- 27=منتظر بمان کنستاتین سیمونف